

کاکا تو هم بیگی که تازه س

به بهانه روز کودک ، تصویر پاره پاره کودکان سرزمین من که نه روز دارند و نه روزگاری !؟

آرروز برای حمید روز خوبی نبود ، از همان گل صبح خود را بطور عجیبی ناخوش و بی میل بکار احساس میکرد ، پای ها به تانی هیکل خسته اش را از خاک و گرد کوچه پسکوچه ها بسوی محل وظیفه میکشاند ، درگذر ازهرکوی ، پیرامونش همان سروصدای مستدام و همیشگی فروشنده ها ، طواف ها ، بازاریان پرزه گوی و اطفال یله گرد بلند بود ، این غریو مثل پتکی مغز حمید را می کوبید و بیشتر نارام اش مینمود ، اودلخور و ناگزیر از پیچ و خم کوچه های پُرهلله گذشته خودش را به مکتب رسانید .

همه چیز همانطور بود که بارها دیده بود ، نمای کهنه ورنگیخته مکتب ، چهره زرد و ریش دراز چپراسی ، قدراز ، استخوانی و سرطاس سرمعلم ، غلغله اطفال ، نوای یکنواخت زنگ آویخته از درخت کهن توت ، صنف غازه مانند کم نور و ... او چند سال میشد که درین مکتب ابتدایی معلم بود ، با هویدا شدن معلم حمید قیل و قال فروکش نموده و سکوت کمپای چهارگوش صنف را احتوا نمود ، شاگردها با چابکی و شیطنت فطری عقب میز های چوبی خویش که پُر از لکه های رنگ قلم بود قرارگرفته چشمان مُهره مانند شان را به چهره معلم دوختند ، یگانی با دوست پهلویی اش خاموشانه پُچ پُچ و دستبازی میکرد و ازچوکی های آخر یگان خنده تند خموشی نه چندان عمیق صنف را بُرش نازک میداد ، هوا از همان شروع ماه جوزا زیاد گرم و نفس گیر شده صنف را به حمام تبدیل نموده بود ، اطفال بی توجه به حضور معلم ، و یا با کسب اجازه یکی پی دیگر آب گرم ترموزهای پلاستیکی را به تنور تن شان می ریختند .

حمید کنار تخته سیاه قرارگرفت ودل ونادل کتاب درسی را گشود ، درحالیکه حلقش خشکی میکرد و عرق بیخ موها وگردنش را مرطوب ساخته بود کنده کنده برای بچه ها خواند :

« موش و گندم »

موشکی ره بجوال گندم داشت

چشم خود را به مال مردم داشت

روزی در خیال حلوا شد

سرکندوی آرد بالا شد

شاگردی سوال کرد : استاد کندوی آرد چیست ؟

دیگری جواب داد : از همو که ما نداریم

صدای جیغ و خنده بلند بچه ها فضای صنف را دگرگون نموده سبب عصبانیت وی گردید ، معلم حمید فریاد زد : خاموش باشید احمق ها ، پروانه های بادپکه این فریاد را بیشتر جرنموده به دیوار های تف زده صنف کوبید ، به همان اندازه که این حرفها برای شاگردها تازگی داشت برای حمید هم چنین بود ، بچه ها هیچگاهی چنین الفاظ را از معلم مهربان شان نشنیده بودند ، به همین دلیل صنف برای لحظاتی نفسش بُرید و مُرده وار سکوت کرد ، حمید نتوانست ادامه دهد ، درد تلخی قلبش را فشرده و عرق سردی روی تیرپشت و شقیشه هایش نشست ، برای اینکه نیافتد به میز معلم تکیه نمود ، او به جیبش عقب دستمال گشت تا عرق هایش را پاک نماید ، اما بجای دستمال کاغذ قات شده ای لای پنجه هایش یافت ، نسخه اجرا نشده فرزند ده ساله مریض اش بود ، که دوهفته پیش هنگام فروش کارت های تلفن بی سیم قربانی انفجار گردید ، بلی زمان که خود رو نیرو های اشغالگر ازساحه عبور نمود بمب کنار جاده با انفجار خود چند عابر و فروشنده را بخاک و خون کشانید ، یکی از این قربانی ها وحید پسر معلم حمید بود ، او رفته بود تا با پول فروش کارت نان بخانه بیاورد ، مگر جسد توته توته و کارت های خون آلودش روی دست پدرماند ... جریان حوادث ناگوار یکی پی دیگر مقابل چشمان نمناک حمید

صف کشیدند ، جنجال تکفین و تدفین ، فاتحه و نان دادن ، کرایه خانه ، عدم پرداخت معاشات به موقع و غیره بیشتر از عظمت فاجعه بودند ، آهی سوزناکی از نهاد حمید برآمد و خیالش گذشته های نچندان دور را پی گرفت ، آن زمان بیادش آمد که گلوی پسرش را ملاریا میفشرد ، طفل روزبروز ضعیف تر ، رنگ پریده تر و بمرگ نزدیکتر میشد ، مادرش هراسان و خودش در تلاش نجات او سرگردان بود ، او میدانست که با معاش اندک معلمی و مزد سوزن دوزی خانمش نمی تواند فرزندش را تداوی نماید ، قرض های متعدد هم کاری را از پیش نبرد ، صدها تابلوی رنگه دکورها که اینجا و آنجا بچشم میخورد برای دست های کوتاه حمید فقط از همان دور چشمک میزدند ، حیات نابسامان ، وضع آشفته سیاسی ، بی کفایتی سیستم ، محیط آلوده با کثافات ، کوچه پسکوچه های پُر آشغال مکرویزا ، جیب سوراخ ، قیمتی فزاینده ، تنهایی و بینوایی ، موجودیت دشمن های سوگند خورده مردم و دهها مصیبت دیگر موجب مرگ نابهنگام وحید فرزند حمید و صدها طفل و کودک دیگر هرروز در سراسر این ماتمسرا میگردد !!

پیکر توتۀ توتۀ و خون آلود حمید هر لحظه ذهن اش را می خراشید ، حمید پریشان و اندوهناک به چهره هر طفل نگاه میکرد ، او خلای هولناکی را در قلبش احساس مینمود ، فضای خانه گک و آغوش خانمش از شوخی ها و قال مقال وحید خالی گردید ، خالی تر از دل رنجیده و دست های خودش ، حمید پرده نازک اشک را از چشمش با سرآستین پاک نموده کتاب را بست و به سرهای کوچک و رنگارنگ بچه ها دقیق شد ، چهره های بی خیال ، چشمان شوخ و خنده های شیطنت آمیز آنها به قلبش تیر کشید ، بچه ها همانگونه خاموشانه او را مینگرستند و آواز جر بادپکه آهنگ غمگینی را مینواخت ، حمید دردل گفت : چوچه ها ! اطفال معصوم ، شما چقدر خوب ، دوست داشتنی و پاک استید ، شما گلهای باغ زندگانی ونمود جهان هستی چگونه بیگناه دستخوش ستم دوران گردیده تاراج میشوید ، شما نمیدانید چه سرنوشت شومی به تعقیب تان است ، دشمن های آتش بجان ، این گلستان را برای شما پرندۀ های نوپر تنور تباهی ساخته اند و

حمید بی اختیار از صنف برآمد ، درحالیکه دهلیز نیمه تاریک را می پیمود ، صدای غریو و شوخی شاگردها بگوش هایش زنگ میزد که در نبود معلم براه انداخته بودند ، حمید به حویلی رسید ، خودش را بی نهایت کسل و گرفته احساس مینمود ، میل داشت زودتر به خانه برود ، ناگهان سرمعلم با همان حرکت همیشگی که با نوک پنسل گوش اش را میخارید ، درازتر و لاغرتر از همیشه مقابلش سبز شده پرسید :

-- خیره معلم صاحب ، کجا ، صنفه بری کی ایلا کدی ؟

حمید پاسخ داد : میرم خانه ، ناخوش استم ، ادامه داده نتانستم .

-- باید از صبح نیامدی ، خو خیراس مه کدام معلم دگه ره ده صنف روان خات کدم ، آه راستی امروز روز کودکه ده ادیتوریم پوهنتون تجلیل می کنند ، خودت و چندمعلم دگه ره دعوت کردند ، باید بیایی ، یادت نره ، مه کارته دست بابه رووف روان میکنم ، چند دقه همینجه باش .

سرمعلم دیگر منتظر جواب نشده داخل دهلیز گردید ، حمید با خود گفت : یام مصیبت دگه ، راهی شد ، نارسیده به دروازه مکتب بابه رووف درحالیکه نفس سوخته میدوید کارت را به دستش داد ، حمید کارت را بدون آنکه بخواند به جیبش گذاشته خاک تف زده کوچه شانرا پیش گرفت ، او نفهمید چگونه از بارانه به کوچه علیرضا خان رسید ، این گذر را همیشه صداهای دوامدار چکش صندوق سازها ، فریاد فروشنده های دوره گرد ، غریو بچه های کوچه که در پی آزار سگ های ایله گرد استند پُرمشغله میسازد .

معلم حمید در یکی از اتاقهای سه دانه و چهاردانه خانه حاجی رحیم رنگ فروش کرایه نشین بود ، در اتاقهای دورا دور این حویلی بزرگ که ارسی های پته دار و شیشه های رنگه داشت ، آدم های متفاوتی از هر سمت کرایه نشین بودند ، حمید همانطور که عادت کرده بود سر را پائین انداخته به اتاق رسید ، مگر دروازه قفل بود ، دستش برای گرفتن کلید به سرتاق دروازه دراز شد ، کلید مثل همیشه آنجا بی نفس افتاده بود ، در را باز نموده داخل شد ، فضای دلگیر و سردی وحشتناک اتاق او را در خود فشرد ، آنجا لختی درنگ کرد ، اما تاب ماندن را در خود ندید ، درب را دوباره قفل نموده کلید را بجای اولی اش گذاشته همانطور که آمده بود از حویلی برون شد او میدانست که خانمش به حضیره سرخاک بچه رفته است ، مگر او خیال رفتن به گورستان را نداشت ، از

لابلای گیروبار و سروصدای کوچه گذشته ، با زحمت و عرق آلود خودش را به پارک زرنگار رسانیده آنجا روی درازچوکی پارک دراز کشید ، چشمانش از غصه میسوخت ، با آنهم فرزندش را دربین اطفال خرد و کوچکی که دربین پارک و اطراف آن مشغول فروشنده‌گی ، موترشویی ، گدایی ، ایله گردی و شوخی بودند جستجو میکرد ، اما وحید نبود ، او دود شده و به هوا رفته بود ، حمید زیر لب نالید : خدایا ! این نسل ، این نیروی سازنده فرداها چگونه بر باد میشوند ، چگونه حیات شان را فقر و بی سرنوشتی بیازی گرفته است ... مدتی بدین منوال گذشت چشمانش را با شبنم اشک شست و از عابری وقت را پرسید ، هنوز دو ساعت وقت داشت ، کم کم احساس گرسنگی نمود ، با اندک پولی که داشت ، کمی شورپنیر با چای ونان در ده افغانان خورد ، فضای سماوار و آهنگ فلم هندی قدیمی (آواره) که از نوار پخش میشد او را به چرت های دور و درازی بُرد ، بعد از انتظار زیاد سرویس جمال مینه رسید ، تیله و تنبه و بوی سگرت داخل سرویس را بمشکل تحمل مینمود ، او جای برای نشستن نداشت ، همانطور استاده ماند تا به ایستگاه مطلوب رسید ، او یگانه دلیل اشتراک در محفل تجلیل از روز کودک را ناشی از دلتنگی و نبود خانمش در خانه میدانست ، ورنه ماهیت این روزهای نام نهاد برایش معلوم بود .

وقتی داخل سالون شد ، و کنار مرد چاق و خوش لباسی قرار گرفت محفل شروع شده بود ، گاه گاهی آواز کف زدن ها و لفاظی گوینده ها او را از افکارش برون میکشید ، تجلیل یکی دو ساعت بعد با دادن اهدایا به چند طفل انتخاب شده پاک و تمیز ، سرخ و سفید و کف زدن های ممتد حضار خاتمه یافت ، مردم آهسته آهسته از تالار برون میشدند ، معلم حمید درگیر اندیشه های دور و دراز همانگونه به چوکی میخکوب شده بود ، درحالیکه لشکری از اطفال جنگ زده ، ژنده پوش ، بی حامی ، بی سرپناه ، گرسنه ، بیمار ، بیکیس ، بی سواد و یتیم از مقابل دیده های پُردردش رژه میرفتند ، زهرخندی نموده نالید : این همه تظاهر چه لازم ، این خودنمایی ها برای چه ؟ چه ستم بزرگی ، روزانه به هزار ها طفل و کودک در سراسر جهان قربانی وحشت فقر و جنگ میگردند ، مگر خودکامه ها ، عاملین اصلی این همه بدبختی ها ، بی اعتناء و بیدرد نسبت به سرنوشت چوچه ها بنام روز کودک جشن میگیرند ، تا بزعم شان کسی را فراموش خاطر نساخته باشند !!؟

معلم حمید وقتی از مقابل لیلیه دانشگاه میگذشت متوجه سه ، چهار طفل ژولیده و ژنده پوش گردید که در بین کثافات و لابلای پلاستیک ها سخت به تلاش پیدا کردن چیزی بودند ، آنها گهی سرتقسیم باهمدیگر می جنگیدند ، وقتی حمید دقیق شد ، دید که آنها استخوانها را از بین کثافات کشیده ، به پیت های حلبی که در پشت شان بسته بودند می انداختند ، و یگان استخوان را که ریزه گوشتی داشت چک زده یا می لیسیدند ، تماشای این صحنه او را بسیار ناراحت و غمگین ساخت ، بویژه در مورد صحت آنها نگران شده از همان جا که استاده بود فریاد زد : بچه هایم ! ای کثافته نخورین ، مریض میشین .

همه بی اعتناء بکار خود مشغول بودند ، تنها دخترکی که معلوم میشد از دیگرها قدری بزرگتر است ، جواب معلم حمید را داد : نی کاکاجان ، کثیف نیس ، توهم بیگی که تازه س

دیگرها لبخند زدند ، دخترک درحالیکه چهره چرک و لب و دهان آلوده اش را خنده بی خیال و شاد معصوم تر جلوه میداد ، همانگونه مصروف لیسیدن استخوان بود ، معلم حمید دیگر تحمل دیدن آن نمایش پُراز غم ورنج را نکرده از آنجا دور شد .

او راه میرفت و به حقیقت دردناکی می اندیشید ، حقیقت جهان فقر و سرمایه ، حقیقت سرنوشت شوم و گنگ کودکان و اطفال کشورهای جنگ زده ، حقیقت محرومیت ملیون ها انسان از کمترین حق برای زندگی و زنده بودن ، او به حقیقت جنایات بشر و آدم خوران قرن می اندیشید ، او می اندیشید به

« ناتور رحمانی »